

تحلیلی کوتاه

از

فلسفه سیاسی مارکس

فلسفه سیاسی مارکس را می‌توان از سه حیث مورد مطالعه قرار داد:

۱- از جهت متافیزیکی

۲- از لحاظ اقتصادی

۳- از نظر اخلاقی

در این مقاله این سه جنبه را به اختصار مورد بررسی و نقد و تحلیل قرار

می‌دهیم.

۱- جنبه متافیزیکی. در این جهت مارکس وارث هگل است و هر چند بعدها به انتقاد فلسفه هگل پرداخت لیکن همواره تحت تأثیر و نفوذ آن بود. در واقع نظریات سیاسی مارکس را بدون مابعدالطبیعه هگل نمی‌توان فهمید. به عقیده مارکس، هگل قانون کلی تاریخ را که همان قانون «دیالکتیک» باشد دریافته است. اما مارکس کوشید تا این قانون را بر حسب نزاع و کشمکش طبقات در درون جوامع بشری توجیه و تبیین کند. کلمه دیالکتیک را هگل از افلاطون اقتباس کرده و معنای وسیعتری به آن داده است و آن عبارت از سیرو جریانی منطقی است که از یک وضع (تز) به وضع مقابل (آنتی‌تز) و سرانجام به وضع مجامع (سنتز) می‌رسد. به عقیده هگل سیر حوادث و وقایع تابع جریان دیالکتیک است، به این معنی که هر وضع، وضع مقابل خود را

می‌پروراند و سپس میان آن دو کشمکش پدید می‌آید و از این کشمکش وضع مجامعی که آن دورا در خود منحل کرده حاصل می‌شود پس هر وضع مجامعی نظامی عالی‌تر از هر یک از دو نظام پیشین است و آنچه را در آنها دارای ارزش بیشتر است تألیف و ترکیب می‌کند. به نظر هگل این يك قانون ضروری طبیعت نیز هست و بنابراین جریان تاریخ تابع دیالکتیک بوده و هیچ چیز نمی‌تواند مانع این سیرو جریان بشود.

مارکس این تحلیل هگل را درباره تحول تاریخ پذیرفت، منتهی ترجیح می‌داد که سیر دیالکتیکی تاریخ را بر حسب مقتضیات اقتصادی و شرایط مادی تبیین کند. به نظر وی طبقات مردم با یکدیگر به مخالفت و مبارزه می‌پردازند و از این کشمکش تألیف دیگری که مرحله پیشرفته‌تری است پدید می‌آید. مثلاً فئودالیسم به نیروهای متقابل خود، یعنی مالکان و بردگان، منحل می‌شود و از این کشمکش سرمایه‌داری جدید ظهور می‌کند؛ و سرمایه‌داری به متقابلان خود، یعنی کارفرمایان و کارگران، منحل می‌شود و از این برخورد و کشمکش نظام سوسیالیسم پدید می‌آید و این نظام مایه پرورش و رشد کمونیسم می‌شود. روشن است که ادعای پیروان مارکس که هر نظام اجتماعی جدید نسبت به نظام پیش برتر است، وسیله تبلیغی مؤثری است زیرا بسیاری از افراد به این امید طرفدار کمونیسم می‌شوند که می‌خواهند در دنیائی بهتر زندگی کنند.

به عقیده مارکس هر دوره پیشرفت اقتصادی دارای يك نظام طبقاتی متناسب با آن است. مثلاً در دورانانی که تولید با وسائل دستی صورت می‌گیرد، نظام مسلط بر جامعه فئودالیسم است. هنگامی که تولید دستی جای خود را به ماشین داد سرمایه‌داری جانشین فئودالیسم شد. در نظام سرمایه‌داری سه طبقه وجود دارد:

۱- سرمایه‌داران که مالک وسائل تولیدند.

۲- کارگران که از مالکان وسائل تولید برای کار خود مزد می‌گیرند.

۳- طبقه متوسط مانند پیشه‌وران و کارمندان.

به نظر مارکس، به سبب پیشرفتهای فنی در نظام سرمایه‌داری، تولید افزایش می‌یابد. و همین امر موجب افزایش ثروت مالکان و سائل تولید می‌شود. در همین حال، زندگی طبقه کارگر بدتر می‌شود، و کشاکش و دشمنی بین این دو طبقه شدت می‌گیرد و سرانجام انقلاب پدید می‌آید تا اینکه يك جامعه بی طبقه به ظهور می‌رسد.

از اینجا است که نظریه مارکس را متافیزیکی نامیدیم. زیرا به عقیده وی هر تحولی بواسطه کشمکش و نزاع حاصل می‌شود و این نزاع ضروری و منطقی است. البته خود مارکس مدعی بود که قانونی علمی درباره طبقات کشف کرده است و تاریخ به همین نحو تبیین می‌شود. اما تبیین او نیز، جنبه متافیزیکی دارد زیرا ماهیت تحول را صرفاً از ملاحظات منطقی و تفکر نظری استنتاج می‌کند نه از طریق پژوهش علمی. مع ذلك وی بیشتر بر اساس اقتصادی می‌کوشد نشان دهد که نظام سرمایه‌داری ناگزیر شکست می‌خورد و جوامع سرمایه‌داری به نحو اجتناب‌ناپذیر فرو خواهند ریخت.

۲- آراء اقتصادی مارکس. آراء اقتصادی مارکس مبتنی است بر نظریه ارزش کار و نظریه ارزش اضافی و نظریه تمرکز سرمایه و ظهور سوسیالیسم. نظریه ارزش کار را قبلاً اقتصاددانانی مانند ریکاردو و آدام اسمیت مطرح کرده بودند. بنابر نظر مارکس میان «ارزش سودمندی» و «ارزش مبادله» يك کالا تفاوت هست. چیزی ممکن است برای ما سودمند باشد، اما برای مبادله ارزشی نداشته باشد، مانند هوا.

«ارزش اقتصادی» يك کالا به مبادله آن بستگی دارد زیرا برای تولید آن نیروی کار مصرف شده و با هزینه و زحمت بدست آمده است. پس «ارزش اقتصادی» يك کالا بر حسب مقدار کاری که برای تولید آن لازم بوده معین می‌شود. به نظر مارکس، کارگر معمولی که فاقد سرمایه است مجبور است کار خود را به کارفرما بفروشد. اما ارزش اقتصادی کالائی که کارگر تولید می‌-

می‌کند بیش از مزدی است که می‌گیرد. اختلاف این ارزش اقتصادی و مزد دریافت شده را مارکس «ارزش اضافی» نامیده است. این ارزش اضافی منبع سود کارفرما است که از زحمات و کار کارگر بدست می‌آورد. همین علت اصلی کشمکش میان سرمایه‌دار و کارگر است. زیرا سرمایه‌دار می‌خواهد هرچه بیشتر سود بدست آورد و کمتر مزد بدهد، و خواستهای کارگر در جهت مخالف آن است. بدین ترتیب، نزاع بین این طبقات در نظام سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر است.

بنابر نظر مارکس در نظام سرمایه‌داری، کارفرما برای بدست آوردن سود بیشتر با سایر سوداگران رقابت می‌کند یعنی مقدار کالای بیشتری به بهای ارزانتر از رقیب می‌فروشد، و به این منظور از کارگران مطالبه تولید بیشتر می‌کند و به آنها کمتر می‌پردازد تا سود بیشتر به‌چنگ آورد. در نتیجه کارگر بطور روزافزون فقیرتر و سرمایه‌دار بطور فزاینده غنی‌تر می‌شود.

اما از سوی دیگر کارگر درمی‌یابد که مورد بهره‌کشی است و کشاکش میان سرمایه‌دار و کارگر گسترش می‌یابد و سرانجام کارگر وسائل تولید را بدست می‌آورد و بدین گونه نظام سوسیالیسم که جامعه بی‌طبقه است پدیدار می‌شود.

۳- **نظریه اخلاقی مارکس.** بنابر نظر مارکس، نظام سرمایه‌داری صرف نظر از عیوب اقتصادی، روابط غیر اخلاقی در میان مردم ایجاد می‌کند. زیرا در این گونه جامعه‌ها برای سودجویی فشار غیر انسانی وارد می‌آید. توسعه صنعتی موجب رفاه و راحت بیشتر زندگی برای مردم شده است. اما با دقت بیشتر معلوم می‌شود که عکس آن رخ می‌دهد. در نظام سرمایه‌داری برای حفظ منافع مالکان و وسائل تولید پیوسته جنگ و ستیزه واقع می‌شود. مردم با یکدیگر قطع رابطه می‌کنند، از خود بیگانه و دچار بیم و هراس و ناایمنی می‌گردند. بدین ترتیب آنان از آنچه برایشان ارزش دارد یعنی امنیت و آسایش و

دوستی و فراغت و معرفت و فرهنگ و مانند آنها، جدا و دور می‌شوند. مردم با تلاش و کار و زحمت ماشین می‌سازند ولی خود زیر سلطه و حکومت ماشین قرار می‌گیرند و مجبورند از آن اطاعت و پیروی کنند. اما در نظام سوسیالیسم نه تنها امور اقتصادی مردم بهبود می‌یابد، بلکه اخلاقی انسانی، که مبتنی بر ارزشهای انسانی است نه ارزشهای ماشینی، برقرار می‌گردد.

انتقاد بر نظریات مارکس. انتقادی که به فلسفه تاریخ مارکس ایراد شده

اینست که برخلاف ادعای خود وی جنبه متافیزیکی افکار او بیش از جنبه علمی آن است. چنانکه گفته شد مارکس در توجیه تحولات تاریخی و اجتماعی از دیالکتیک هگل استفاده برده است. اما هگل این تحولات را به صورت ماشینی نمی‌دانست و معتقد به تأثیر اراده و عقل بود. معلوم نیست که مارکس که سیر تحول اجتماعی را جبری و ضروری و ناشی از تقابل تز و آنتی‌تز و رسیدن به سنتز می‌پنداشت، که بنوبه خود وضع جدیدی می‌شود و وضع مقابل خود را فرا می‌خواند تا به سنتز دیگری منحل گردد، چرا معتقد بود که این سیر باید در سوسیالیسم مارکسی (کمونیسم) متوقف گردد. اصولاً دیالکتیک مارکس مبتنی بر واقعیات مشهود نیست و از اینرو نمی‌توان آن را بعنوان علمی توصیف کرد. وی بالحنی جزمی به پیشگویی آینده می‌پردازد و به اسلوب دینی و پیغمبرانه می‌خواهد فرجام جوامع و جهان را معین کند. از سوی دیگر، قبول ماتریالیسم به عنوان بنیاد فلسفی آن نظریات جنبه متافیزیکی افکار و آراء وی را آشکار می‌سازد، زیرا فلسفه اصالت ماده خود یک سیستم متافیزیکی است.

مارکس از آنجا که معتقد بود در کشورهای که وسائل تولید کاملتر و متمرکزتر است تحول سرمایه‌داری به سوسیالیسم زودتر واقع خواهد شد، صریحاً به عنوان پیش‌بینی دربارهٔ تحول انگلستان اظهار نظر نمود. وی چون تأثیر فکر و عوامل انسانی را از نظر دور می‌داشت و کلید کشف تاریخ را در وسائل تولید می‌جست انگلستان را که بر حسب آمار از نظر تکامل تولید و

تمرکز کارگران از اجتماعات دیگر جلوتر بوده تحول سوسیالیستی نزدیکتر می‌دید. در آن زمان تصور اینکه روسیه پیش از اجتماعات صنعتی تحول سوسیالیستی پذیرد از دیدگاه طرفداران ماتریالیسم تاریخی محال به نظر می‌رسید. زیرا روسیه کشوری کشاورزی بود و از نظر تولیدی نسبت به ممالک پیشرفته آن روز بسیار عقب بود. با اینکه انگلستان در قرن نوزدهم از روسیه قرن بیستم از لحاظ تولیدی در مرحله پیشرفته‌تری قرار داشت تحول مورد نظر مارکس در روسیه به وقوع پیوست و حال آنکه این تحول پس از روسیه هم در انگلستان پدیدار نشد.

روسیه در زمان انقلاب از نظر تولیدی بسیار عقب‌تر از کشورهای نظیر آمریکا و انگلستان و آلمان بود و نظر مارکس دربارهٔ اینکه تنها عامل موثر در تحولات اجتماعی و سائل تولید است و تکامل جبری تولید در مرحله بورژوازی سبب پیدایش سوسیالیسم خواهد شد درست در نیامد.

به نظر می‌رسد که این اشتباه مارکس ناشی از اشتباه دیگر او باشد که باپاره‌ای اصول خیالی که در عالم خارج واقعیتی ندارد خواسته است آنچه را دربارهٔ طبیعت بیجان، آن‌هم به صورت فرضی، تصور نموده دربارهٔ اجتماعات بشری تطبیق دهد. یکی از این اصول که پیروان مارکس بسیار تکرار کرده‌اند این است که تغییرات کمی به تغییرات کیفی مبدل می‌شود. و مثالی که در این باره مکرراً آورده شده تبدیل آب به بخار و یخ است. برحسب این نظر، تجمع تغییرات کمی (درجه حرارت آب) بتدریج مبدل به تغییر کیفی (بخار یا یخ) می‌شود. لیکن باید توجه داشت که تجمع کمیتها کیفیتی را به وجود نمی‌آورد. فرق بین آب و یخ در سرعت حرکت مولکولهاست و بنابراین از همان لحظه‌ای که درجه حرارت آب پائین آید کیفیت آب تغییر می‌کند زیرا حرکت مولکولهای آن کندتر می‌شود و برعکس وقتی درجه حرارت افزایش یابد سرعت مولکولها بیشتر می‌شود و در کیفیت آن تغییر پدید می‌آید (ما حرکت مولکولها را به صورت حرارت حس می‌کنیم). وقتی آب به بخار یا یخ مبدل می‌شود تراکم تغییرات

کافی است که این تحول کلی را پدید می‌آورد نه تجمع تغییرات کمی. به عقیده مارکس تغییرات کمی و جزئی که جبراً در اثر تکامل تولید پدید می‌آید ناگهان سبب تحول کیفیت اجتماع خواهد شد. و حال آنکه کیفیت اجتماع اساساً به آگاهی و سطح فکر و فرهنگ افراد آن جامعه بستگی دارد و اینهاست که سطح تولید جامعه را معین می‌کند نه برعکس. تکامل و مسائل تولید نتیجه تکامل افکار و پیشرفتهای علمی و پیدایش نظریات جدید است. چنانکه نخستین وسیله تولیدی ساخته تفکر بشر بوده است زیرا در ابتدا وسیله تولید و آلات و ابزار و وجود نداشته که بر فکر و شعور انسان تأثیر کند.

اما از لحاظ اقتصادی، مدافعان سرمایه‌داری بر آنند که نظریه مارکس بر اساس تجربه و به انکاء واقعیات عینی و مشهود قابل انتقاد است. به نظر مارکس نظام سرمایه‌داری به سبب گردآوری ثروت از طرف مالکان و مسائل تولید، به بدبختی روزافزون طبقه کارگر منجر می‌شود، و این امر به انقلاب و ظهور یک جامعه بی طبقه سوسیالیستی منتهی خواهد شد. اما مدافعان سرمایه‌داری این نظریه را رد کرده‌اند. به نظر آنان پیشگویی بدبختی و تهیدستی روز-افزون در جامعه‌های سرمایه‌داری مورد تأیید نیست. برعکس، وضع کارگران بهتر شده است، ساعات کمتری کار می‌کنند و بیشتر پول دارند و بطور کلی زندگی آنان بهتر از گذشته است، و روابط میان کارفرما و کارمند بهبود یافته است. از سوی دیگر، سرمایه‌داری نشان داده است که می‌تواند مشکلاتی را که در داخل آن پدید می‌آید حل کند. توسعه اتحادیه‌ها و تأمین اجتماعی و تدابیری از این قبیل، سودمندی خود را در ثبات اقتصادی جوامع سرمایه‌داری ثابت کرده‌اند.

اما انتقادی که بر نظریه اخلاقی مارکس وارد است این است که در «اخلاق» مارکس، ایثار و فداکاری که مبارزه اجتماعی بدون آن تحقق نمی‌پذیرد قابل توجیه نیست. زیرا از آنجا که بنیاد فلسفی مارکس، ماتریالیسم است

عقل مادی نمی‌تواند فداکاری را بفهمد. در اخلاق، اگر بنیاد فلسفی فکر مادی باشد، انگیزه‌ای وجود نخواهد داشت تا فرد به موجب آن علی‌رغم منافع مادی خود به انتخاب دست بزند. در اینجاست که مارکسیسم دچار تناقض شده است که از طرفی مبتنی بر مذهب اصالت ماده است و از طرف دیگر برای تحقق هدف خود و پیشرفت مبارزه طبقاتی، ایمان و هدف و ارزشهای متعالی به وجود می‌آورد که فرد خویشتن را فدای آن ایمان و هدف و ارزشها کند و این دوبا هم ناسازگارند. کسی که در راه تحقق ایده‌آلهای مردم همه منافع و حتی حیات خویش را فدای کند رسالتی متعالی بر بنیاد اصالت معنی و اعتقاد به اصلی مافوق مصلحت اندیشیهای مادی زندگی روزانه و برخورداری از منافع خویش دارد و این رسالت با مذهب اصالت ماده که انسان را «موجودی تابع منافع مادی روزه‌مره خویش» می‌انگارد مبیانت و تناقض دارد. نتیجه منطقی و ضروری ماتریالیسم، اصالت فرد و این عقیده است که «هر چه هست همین زندگی دنیوی است». بنابراین اگر يك فرد ماتریالیست، منافع مادی خود را برای منافع دیگران رها می‌کند، يك عمل غیر مادی و مافوق اقتصادی کرده است. بعضی از مارکسیستها خود به این تناقض پی برده و این راه حل را پیشنهاد کرده‌اند که ما از لحاظ فلسفی ماتریالیست و از لحاظ اخلاقی ایده‌آلیست هستیم! و این راه حل ناموجه تناقض موجود را آشکارتر نشان می‌دهد.